

پ یعنی پدر، پدر یعنی پروانه آبی

«لیلا اسکویی»

«تصویرگر: سحر فهادروش»



لطفاً بارکد را اسکن کنید!



مامان در حالی که سعی می‌کرد با انگشت سیب‌باهش تمام سفیده‌های لزج و لزوج چسبیده به پوست تخم مرغ را بیرون بکشد و به مایهٔ کوکو اضافه کند، دندان‌هایش را روی هم فشار داد و غرید: «خیلی خب! جوونمرگ نشده! بزار تنه‌آقا بیاد و بره! ایشالا درمون که شد، بشینیم با آقات حساب‌کتاب کنیم ببینیم سر ماه می‌رسیم یا طبق معمول ماه می‌خواد کش بیادا!»

– سر ماه! سر ماه! آه! سرمون رفت سر این ماه! پس کی زندگی ما می‌خواد زندگی بشه؟! اسمش مردگیه! مردگی! هفته‌ای چهار روز یا کوکو سبزی یا دوپیازه! اصلاً نفهمیدم چه شد که این حرف‌ها از دهانم پرید. انگار فکم دو تا شود یا انگار که دو نفر باشم یا ...

اصلاً چه اهمیتی داشت؟! مرغ از قفس پریده بود! مامان را خیلی هاج‌وواج دیده بودم، مثلاً وقتی از جهازبرون صنم آمد. صنم دختر خلیل عمو بود که فقط دو ماه از مهوش، یعنی خواهر بزرگ من، بزرگ‌تر بود.

خلیل عمو هم مثل بابا راننده بود، اما وضع آن‌ها کجا وضع ما کجا! خلیل عمو با اینکه چند سالی از بابا کوچک‌تر بود، رانندهٔ تریلی بود. بار می‌برد این شهر و آن شهر. بعد از ازدواج هم بار خارج گرفت و همراه زن عمو کل اروپا را گشتند. این شد که هم ماه عسل خارجی داشتند و خرج سفرشان درآمد و هم توانستند صاحب خانه بشوند و اول زندگی مستأجری نبینند. با اینکه بعد از ۲۰ سال، سفرنامهٔ مارکو پولوی زن عمو تمامی نداشت، اما انصافاً خوش‌سروزیان بود و ناخودآگاه دوست‌داشتی گوش کنی به تعریف‌هایش از خیابان «شازنه لیزه» و ساعت «بیگ بن»، طعم «پنیر کپنهاک» و یک‌وری بودن «برج پیزا». همیشه خدا هم یک «اکسسوری جدید» داشت از دیار فرنگ حتی شده یک گل سر!

اصلاً اصل اصلش بابا به خلیل عمو رانندگی یاد داد. بعد هم برای پیش‌قسط اولین تریلی‌اش، طلاهای مامان را فروخت. بعد از آن هم دیگر نتوانست حتی یک انگو برای مامان بخرد؛ من و مهوش که پیشکش!

مهوش برای کار خیلی به این در و آن در زد که خدا را شکر در یک شرکت خصوصی استخدام شد. اما حقوقش برکت نداشت، یک طوری بود. حکایت همان سر ماه بود. آخرش هم شرکت را به جرم کلاهبرداری پلمپ کردند! مهوش افسرده بود که صنم با کلی تشریفات و بریز و بیاش به خانهٔ بخت رفت. زن عمو نمی‌دانست با آن قابلمه‌های آلمانی و قندان‌های چک و گوشت‌کوب نقره پز بدهد یا آن اکسسوری‌ها که از گل سر شروع می‌شد تا به خلخال پایش برسد!

وصیت آقا جان، یعنی همان جد بزرگوار، بود که هرگز برادری‌تان را فدای چیزی نکنید؛ مخصوصاً چرک کف دست! اما هیچ‌وقت ندیدم که این وصیت‌آور بیزه گوش خلیل عمو شده باشد. بابا طوری در عروسی خوش‌حال بود که انگار در آسمان هفتم است.

همیشه آرزو می‌کردم کاش حالا که حرف آقا جان آن قدر

«برو» داشت، قبل از آنکه جان تسلیم می‌کرد به جان‌آفرین، یک جمله هم در مورد اهمیت نقش عیال و متعلقات می‌گفت که ما دیگر احساس هویج بودن در زندگی بابا نمی‌کردیم! همان موقع که خلیل عمو تریلی خرید، بابا یک تاکسی خرید. از این تاکسی‌هایی که صندلی‌هایشان پولیش داشتند و اولین کاری که راننده با پنجره‌ها انجام می‌داد، این بود که دستگیرهٔ چرخان پنجره‌ها را در می‌آورد. بابا رانندهٔ تاکسی شد.

خودش هیچ‌وقت چیزی از تریلی و پول تعریف نکرد، اما یک‌بار مامان در میان گریه‌هایش گفت که خلیل عمو هرگز بدهی‌اش را پس نخواهد داد!

تمام روزگار بابا در دنده یک و دو می‌گذشت و ما به سیاهی دور ناخن‌های دست‌هایش عادت کرده بودیم. اسمش این بود که شغل آزاد دارد. در هفته شاید یک روز با ما صبحانه می‌خورد. بقیهٔ روزها لقمه‌های اصرار مامان بود که به کیفش سرازیر می‌شد! ما بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدیم و بابا کم‌کم سفیدی موهایش به چشم می‌آمد. دیگر برای معاینهٔ فنی ماشین ساعت کوک نمی‌کرد یا ماشینی نبود که بدون بوق سلام‌وعلیک از کنار بابا رد شود.

ماشین به خرج افتاده بود. تخم‌مرغ گران شده بود. ماشین ریپ می‌زد، مرغ و گوشت دو برابر شده بود. لاستیک‌ها صاف شده بودند. من هم دلم می‌خواست لباس مارک بیوشم.

گذاشت روی پیشخوان آشپزخانه و بلندبند خداحافظی کرد. چشم در چشم مامان شدم که دیگر عصبانی نبود، اما غم دلش پرپر می‌کرد. چه باید می‌کردم که تا حالا نکرده بودم؟! مگر می‌شود بیشتر از این صبر کرد که من طاقت نداشتم؟! خودشان جوانی کرده بودند، حالا نوبت من بود!

هیچ کدام حرف‌های من نبودند! همه این‌ها را لاله یادم داده بود که در کتابخانه با او آشنا شده بودم. یک دختر هم‌سن‌وسال خودمان که همیشه مارک می‌پوشید. با دوستش چانه زده بود که مرا هم در اکیشان بپذیرند.

کتاب کنکور و تست و درس هم بهانه بود! من لباس می‌خواستم! آخر هفته تولد یکی‌شان بود که من نمی‌شناختم! مامان پنج‌تا تراول چروک گذاشت کنار کتاب‌هایم و خواست دعا کند و نصیحت و تهدید، اما با لحن آرامی گفت: «دخترم! بابا این پول را داد!»

از بغض بعدش فهمیدم که حتماً حرف دیگری هم زده است، اما نپرسیدم.

پول زیادی نبود، اما برای من خیلی بود. با ذوق و شوق رفتم برای خرید که فردا در تولد، آبروی لاله را نبرم. آخر پول را هم دادم دو تا سنجاق نگین آبی پروانه‌ای. تمام شب کابوس می‌دیدم که تمام آرزوهایم را دار می‌زنند!

نزدیک به ساعت چهار بود که باید آماده می‌شدم. بوی کوکو سبزی خانه را پر کرده بود. از اتاق بیرون نمی‌رفتم که لباس‌هایم بو نگیرند. دل توی دلم نبود. لاله گفته بود که یک تاکسی در اختیار گرفته است و ماشین نمی‌آورد بیرون. فکر کنم نگران بود که ماشینش البته به قول خودش عروسکش، کرونا بگیرد!

جلوی آینه ایستادم که صدای بابا آمد:

- زهره! مهوش! مهشید! کجایی؟!

دلم هری ریخت. بابا! این وقت روز!

بعد از چند لحظه ناگهان در اتاق من و مهوش را باز کرد و با روی خوشی گفت: «احوال خانم دکتر! حاضر شو بابا، خودم می‌برمت کتابخونه!»

تا حالا دروغ نگفته بودم؛ نه به او نه به مامان. به مهوش هم ته ته‌اش اینکه ابروهایش قرینه است

که هیچ‌وقت خدا نبود!

- چرا رنگت پریده بابا؟!

بعد دست کرد داخل جیب کتتش و سه تا تراول دیگر در آورد. همه صورتش می‌خندید!

- بیا بابا! اینم پول اضافه برای کتابات! امروز ماشین دوستمو گرفتم. یه سرویس در اختیار دارم، پولش هم پیش پیش گرفتم! برای کتابای ...

گوش‌هایم دیگر نمی‌شنید!

چشمانم پر از بابا بود!

و ...

پروانه‌هایی که دیگر نمی‌درخشیدند ...

ولادت امام علی (ع) و «روز تمام‌پدرها، تمام پروانه‌های آبی مبارک!»

ماشین تند و تند باتری خالی می‌کرد که من کنکوری شدم. موتور ماشین پایین آمد و کرونا از راه رسید!

و امروز که انگار حرف از دهانم سر خورد!

مامان چندبار پلک زد توی صورتم. باورش نمی‌شد درست شنیده باشد. بغض داشت، اما با حرص گفت: «باشه! پولشو می‌دم! برو بخرا! اما وای به حالت آگه یه تست زده باشی!»

در همین هنگام صدای زنگ در آمد. به طرف آیفون پرواز کردم. از چشمانش خجالت می‌کشیدم. ننه‌آقا و بابا بودند. با مامان هر دو بغضمان را خوردیم که انگار



چیزی نشده است.

ریه‌های ننه‌آقا خس‌خس می‌کرد. با ماسک

نمی‌توانست نفس بکشد. دیابت هم داشت و تمام آن چیزهایی که برای ابتلا به یک کرونا درجه یک لازم بود!

مامان قربان صدقه ننه‌آقا می‌رفت و نازبالت‌ها را یکی پس از دیگری زیر سرش مرتب می‌کرد.

بابا چند تا مشمع هویج را هن‌هن کنان آورد و دستش را داخل جیب کتتش فرو برد و چند تا زنجبیل تازه بیرون آورد.

پیچیده اما بی معنی

«اسماعیل امینی»

«شعر حجم آن‌هایی را گروه می‌کند که در ماورای واقعیت‌ها به جست‌وجوی دریافت‌های مطلق و فوری و بی‌تسکین‌اند. و عطش این دریافت‌ها هر جست‌وجوی دیگری را در آن‌ها باطل کرده است.»

این جمله‌ها، سطرهای آغازین یک بیانیه نظری شعر است که در دهه ۱۳۵۰ منتشر شد. بیانیه مزبور برای توضیح‌دادن مبانی نظری یک جریان شعری تهیه شده بود. من بارها این جمله‌ها را خواندم و تمام بیانیه را هم خواندم و چیزی دستگیرم نشد.

بسیارند بیانیه‌ها، مقاله‌ها و کتاب‌هایی درباره مباحث نظری شعر که جمله‌هایی از همین دست در آن‌هاست. حرف‌هایی که ظاهر زیبایی دارند و حتی باشکوه و عمیق به نظر می‌رسند، اما بی‌معنا هستند.

پیچیدگی مصنوعی، روشی است برای پوشاندن ضعف‌های منطقی مباحث نظری. حرف‌های منطقی و تحلیلی ممکن است برای عموم مردم، سخت و دشوار فهم باشند، اما برای متخصصان همان مباحث باید قابل فهم باشند. پس اگر در جایی از این نوع متن‌ها دیدید که هر چه می‌خوانید چیزی دستگیرتان نمی‌شود، نگران سوادتان نباشید و به سواد نویسندگان آن متن‌ها شک نکنید. تعبیرهایی مانند «دریافت‌های مطلق و فوری و بی‌تسکین» فقط بازی با کلمات هستند. این بازی‌های لفظی برای سرگرم کردن دیگران خوب‌اند، اما گرهی از کار شعر و دوست‌داران شعر نمی‌گشایند.

اگر در جلسات شعر شرکت می‌کنید، این نوع ابهام‌ها را با مسئول جلسه در میان بگذارید و یا از شاعران با تجربه بخواهید راهنمایی‌تان کنند.

همچنین می‌توانید، نوشته‌ها و کتاب‌هایی را که به نظرتان مبهم‌اند، به معلمان نشان دهید، تا در فهمیدن آن‌ها کمکتان کند. یا اگر اشکال و نارسایی از متن است، خیالتان راحت شود و خواندن متن‌های پیچیده و نارسا را رها کنید و به سراغ کتاب‌هایی بروید که هم اعتبار علمی دارند و هم نشرشان منطقی و قابل درک است.

شعر به این سپیدی

محمد کاظم کاظمی

قافیه نیستند که همه در انتهای سطرها بیایند، ولی نوعی پیوند موسیقایی ایجاد کرده‌اند.

ما بریده‌بریده حرف زدن داریم. خب اینجا می‌شود حضرت ابالفصل عباس را که بدنش بریده‌بریده شد، به یک راز تشبیه کرد. بله شعر برای حضرت عباس سروده شده است. پس آن «به گونه ماه» هم بی‌ربط نبود. می‌دانیم که «قمر بنی‌هاشم» لقب آن حضرت بوده است. او بر لب فرات رفت. پس می‌شود گفت که راز بر لب آمده است. و بر لب آمدن راز، به معنی افشا شدن آن است.

کلمه «متواتر» را ببینید. پیش‌تر «آیه» داشتیم. کلمه «متواتر» که یک صفت معروف برای حدیث‌هاست، نمی‌تواند با این «آیه» ارتباط کمرنگی داشته باشد؟ یا لاقول «حدیث» را برای ما تداعی کند و نقبی به کلمه «آیه» بزند؟ می‌تواند چنین باشد؛ هر چند ممکن است شاعر تعمدی نداشته باشد. و بالاخره شاعر می‌گوید: «کنار درک تو کوه از کمر شکست». این کوه را با «جبل نور» اول شعر همراه سازید، و اینکه جبل نور، صفت حضرت امام حسین (ع) بوده است. وقتی می‌گوید کوه از کمر شکست، یادآور کلام حضرت است که با شنیدن خبر شهادت حضرت عباس فرمود کرم شکست. می‌بینید که هر چه این شعر را می‌کاویم، به ارتباط‌های بیشتری می‌رسیم. همین ارتباط‌های معنایی و آوایی در کنار ساختار فشرده کلام آن را به شعر بدل کرده است؛ ضمن اینکه کلام از تخیل و احساس هم بهره‌مند است.

به گونه ماه

نامت زبازد آسمان‌ها بود
و پیمان برادری‌ات
با جبل نور
چون آیه‌های جهاد
محکم
تو آن راز رشیدی
که روزی فرات
بر لب آورده
و ساعتی بعد
در باران متواتر پولاد
بریده‌بریده
افشا شدی
و باد
تو را با مشام خیمه‌گاه
در میان نهاد
و انتظار در بهت کودکانه حرم
طولانی شد
تو آن راز رشیدی
که روزی فرات
بر لب آورده
و کنار درک تو

«فرق شعر سپید و نثر چیست؟» این پرسشی است که بارها و به شکل‌های گوناگون آن را شنیده‌ایم یا با آن درگیر بوده‌ایم. می‌دانیم که شعر سپید یا شعر منثور، شعری است که در آن وزن و قافیه نداریم. یعنی در واقع از شعر «نیمایی» که وزن و قافیه دارد، ولی مصراع‌های بلند و کوتاه است، یک قدم آن‌سوتر رفته‌ایم. خب نثر هم که وزن و قافیه ندارد. پس چه چیزی یک شعر سپید را از نثر متفاوت می‌سازد.

یک پاسخ ساده و البته سطحی، این است که شعر حاصل احساس و عاطفه انسان است. اگر کلامی احساسات مخاطب را برانگیخت، شعر است. یک پاسخ دیگر این است که برای رسیدن به شعر، کلام باید خیال‌انگیز باشد؛ یعنی صورت‌های خیال، مثل تشبیه، اغراق، حس‌آمیزی و ... در آن به کار رفته باشد. ولی یک دل‌نوشته یا قطعه ادبی هم این دو چیز را دارد. حتی گاهی این دل‌نوشته‌ها طوری احساس دارند که دل آدم را کباب می‌کنند، ولی شعر نیستند.

در شعر باید یک کار زبانی هم صورت گیرد. یعنی سرایش شعر بیش از تخیل و احساس (که ما همیشه آن‌ها را برای سرایش شعر کافی می‌دانیم) به برجستگی بخشیدن به زبان نیاز دارد. یعنی کلام باید به گونه‌ای باشد که هر کلمه در آن علاوه بر نقش معمولی خود برای بیان معنی، یک نقش دیگر هم پیدا کند. حالا اگر همه کلمات هم این نقش را نیافتند، حداقل تعدادی بیابند.

در این ارتباط به شعر زیر توجه کنید:

«مرا تو بی‌سببی نیستی / به‌راستی صلت کدام قصیده‌ای ای غزل»

در اینجا کلام خیلی تخیل ندارد، ولی شاعر یک کار زبانی کرده است. سخن را طوری متفاوت ساخته است که به‌راستی در حافظه مخاطبان هم رسوب می‌کند. او کلمه «صله» را به شکل قدیمی آن «صلت» می‌آورد و میان «قصیده» و «غزل» تناسب ایجاد می‌کند. عبارت «مرا تو بی‌سببی نیستی» ساختار خاصی دارد که به آن رنگی ابهام‌آمیز داده است؛ به طوری که برگردان آن به نثر دشوار است. ابزارهای متمایز ساختن کلام از نثر بسیار است و هر شاعری بنا بر ذوق و سلیقه خود ممکن است از یک ابزار کمک بگیرد. مثلاً شاعر در اینجا به کمک انتخاب بافت و واژگان کهن فارسی، این کار را کرده است. چیزی که به آن «باستان‌گرایی» می‌گوییم. شاعری دیگر می‌تواند کاری دیگر بکند. مهم این است که طوری سخن بگوییم که حاصل کلام ما، علاوه بر احساس و تخیل، از نوعی موسیقی و تناسب‌های زبانی هم بهره‌مند باشد.

یکی از شعرهای سپید موفق، «راز رشید» از کتاب «گنجشک و جبرئیل» اثر حسن حسینی است. این شعر از وزن و قافیه بی‌بهره است، ولی انگار زنجیرها و پیوندهای محکمی میان کلماتش، آن را از نثرورگی نجات داده‌اند. مثلاً در همان فراز اولیه شعر، کلمه «گونه» هم به معنی «مانند» است و هم به معنی «کناره صورت»؛ یعنی «به گونه ماه». ضمن اینکه «همانند ماه» معنی می‌دهد. «گونه» با «زبان» سطر بعد تناسب دارد، چون هر دو از اجزای بدن انسان هستند. تازه «زبان» هم به صورت ساده نیامده، بلکه در کلمه «زبازد» پنهان شده است؛ یک ارتباط پنهانی زیبا. شاعر از محکم بودن پیمان حرف می‌زند، ولی در عین حال به یادش می‌آید که ما در قرآن، آیات محکم و مشابه داریم. پس عبارت «آیه‌های جهاد» را می‌آورد تا اینجا ارتباطی ایجاد کند. و باز این «جهاد» با «پولاد»، «باد» و «نهاد» ارتباط آوایی دارد. این‌ها



جانانان مرغ دریایی

داستان پرنده‌ای که پرواز را می‌فهمید



«نسرین بیژنی»

«تصویرگر: سحر فرهادروش»

ریچارد باخ خلبان و نویسنده‌ای است که تاکنون سه کتاب درباره پرواز نوشته و طی دهه‌های گذشته، «مجله پرواز» را منتشر کرده است و بیش از ۱۰۰ مقاله و داستان در آن دارد. او کتاب «جانانان مرغ دریایی» را در سال ۱۹۷۰ نوشت؛ کتابی سرشار از امید. داستان پرواز و رهایی. داستان چگونه پریدن و دل‌کندن. داستانی نمادین که می‌شود از آن اوج گرفتن را آموخت. کتاب ابتدا بیانگر سه مرحله پر مفهوم زندگی انسان است که برای رسیدن به کمال به آن نیاز دارد؛ سه مرحله حرکت، رشد و مسئولیت‌سازندگی. کتاب در عین سادگی، مفاهیم عمیقی را دنبال می‌کند. در سال ۲۰۱۴ نسخه جدیدی از کتاب به بازار آمد که بخش چهارمی هم به آن اضافه شده بود.

خلاصه داستان

رئیس گفت: «جانانان به خاطر مایه ننگ‌بودن در مرکز بایست. تو از جامعه مرغ دریایی طرد شدی و محکوم به زندگی انفرادی در صخره‌های دور دست هستی. روزی خواهی آموخت که بی‌مسئولیتی به هیچ نمی‌ارزد.» جانانان غصه‌اش فقط تنهایی نبود، بلکه این بود که مرغ دیگر از باور شکوه پروازی که در انتظارشان بود، خودداری می‌ورزیدند. او پرواز را آموخته بود و از بهایی که بابت آن می‌پرداخت، متأسف نبود.

با فرا رسیدن غروب آن‌ها از راه رسیدند. دو مرغ دریایی تابناک چون درخشش ستاره‌ها در کنارش ظاهر شدند و گفتند: «ما آمده‌ایم تا تو را بالاتر ببریم. یک آموزش پایان می‌یابد و زمانی فرا می‌رسد تا آموزشی دیگر آغاز شود.»

یک شب که مرغ‌های دریایی در حال پرواز شبانه نبودند، جانانان تمام جرئت‌ش را جمع کرد و به طرف ریش سفید مرغ دریایی رفت و با دلهره گفت: «خب در اینجا چه اتفاقی می‌افتد؟ هیچ مکانی مثل بهشت وجود ندارد؟» چیانگ گفت: «نه جانانان، بهشت در کامل بودن است. تو در لحظه‌ای که سرعت کامل را حس کنی، کم‌کم به بهشت خواهی رسید. هر عددی را محدودیتی است و فقط کمال است که محدودیت‌پذیر نیست.» فوت‌وفن کار برای جانانان این بود که خود را در محدودیت جسم محصور نبیند. چیانگ مکرراً به او می‌گفت: «تو به فهم پرواز احتیاج داری.»

اما بالاخره روزی رسید که چیانگ ناپدید شد. او گفت: «جانانان تمام عملکردت را روی عشق بگذار» و این‌ها آخرین کلماتی بودند که او گفت.

هرچه جانانان بیشتر درس‌های مهربانی‌اش را تمرین می‌کرد و

جانانان لیوینگ استون پرنده‌ای عادی نبود. بیشتر مرغان دریایی جز یادگیری راه‌های ساده پرواز، زحمت بیشتری به خود نمی‌دهند و فقط بلندند برای به دست آوردن غذا از ساحل دور شوند و دوباره به ساحل بازگردند. چون برای اکثر آن‌ها آنچه اهمیت دارد، خوردن است نه پرواز. اما برای این مرغ دریایی، پرواز از خوردن اهمیت بیشتری داشت. او فهمیده بود که روحیه و رفتارش او را در جمع مرغان دیگر ارزشمند و محبوب نمی‌سازد. مادرش همیشه از او می‌پرسید: «چرا مثل دیگر هم‌نوعان بودن، این قدر برایت مشکل است؟!»

جانانان تمام قول و قرارهای لحظه پیشش فراموشش شدند. به سرعت از باد تند و تیز عبور کرد. با تمام این‌ها باز خود را به خاطر قول‌هایی که به خودش داده بود، مقصر نمی‌پنداشت. چنین قول‌هایی به درد مرغانی می‌خورند که زندگی را به روال معمولی پذیرفته‌اند. آنکه مزیت فراگیری را لمس می‌کند، لزومی به پایبندی به این قول‌ها ندارد.

آن روز وقتش را برای گفت‌وگو با دیگر مرغان دریایی تلف نکرد. در عوض تا غروب آفتاب به پروازش ادامه داد و چگونگی چرخش حرکت دورانی در جهت عکس و سرعت چرخیدن را کشف کرد. وقتی به زمین نشست، دسته مرغان دریایی مجمع مشورتی برقرار کرده بودند.

جانانان لیوینگ استون، بیا وسط بایست!

ایستادن در وسط فقط به معنی مایه ننگ یا مایه افتخار بودن محسوب می‌شد. جانانان فکر کرد گله مرغان دریایی که امروز دنبال صبحانه بودند، موفقیتش را دیدند! اما من هیچ افتخاری نمی‌خواهم و در آرزوی سردستگی نیستم. فقط می‌خواهم آنچه را که دریافته‌ام، با دیگران قسمت کنم.



سولیوان: اولین معلم و راهنمای جانانان در مرحله دوم داستان است.

جانانان: شخصیت اول داستان است. او مرغی دریایی است که مانند سایر هم‌نوعان خود نیست و مشتاق پرواز است. از گروه تبعید شده و بعد از یادگیری اصول پرواز از استادان، به خاطر احساس مسئولیتش، به میان گروه بازمی‌گردد.



چیانگ: او ریش سفید مرغان دریایی و کسی است که مفاهیم فلسفی بسیاری را برای جانانان مطرح می‌کند. روزی که چیانگ ناپدید می‌شود، از جانانان می‌خواهد تا تمام عملکردش را روی عشق بگذارد.



فلچر: او اولین طردشده‌ای است که شاگرد جانانان می‌شود تا اصول پرواز را یاد بگیرد. تصادف او با صخره‌های سنگی توانایی تغییر ناگهانی سطح هوشیاری‌اش را آشکار می‌کند. جانانان در زمان ناپدیدشدن، مسئولیت شاگردانش را به او می‌سپرد.

سخت‌گرائیتی برخورد کرد. ترس و هراس شدید و سیاهی او را در خود گرفت و سپس خود را در آسمانی عجیب شناور یافت.

- جانانان، تو اینجا چه می‌کنی؟ صخره‌ها! من نمرده‌ام؟

- آرام باش و فکر کن. اگر اکنون داری صحبت می‌کنی، واضح است که نمرده‌ای. آنچه موفق به انجامش شدی، تغییر نسبتنا ناگهانی سطح هوشیاری‌ات بوده است. اکنون می‌توانی اینجا بمانی یا برگردی و به کارت در گله ادامه دهی.

- می‌خواهم به گله برگردم.

فلچر در زیر صخره سرش را تکانی داد و چشمانش را باز کرد. با اولین تکانی که خورد، غریب صدای عظیمی از جمعیت برخاست.

- او زنده است، او که مرده بود زنده است!

- پسر مرغ دریایی عالی‌مقام او را به زندگی بازگرداند.

- نه او یک شیطان است. شیطان آمده است تا گروه را از هم بپاشاند.

فریاد شیطان! چون بادی از اقیانوس توفان‌زده به میان جمعیت مرغان دریایی که چهار هزار نفر بودند، نفوذ کرد. نوک‌هایشان تیز شدند و برای نابودکردن بال به بال هم دادند.

تا صبح دسته دیوانگی‌اش را فراموش کرده بود. جانانان به فلچر گفت: «نگذار آن‌ها درباره من شایعات احمقانه بپراکنند. من یک مرغ دریایی هستم و دوست دارم پرواز کنم. آنچه را که چشمانت به تو می‌گویند، باور نکن. همه آنچه که نشان می‌دهند، محدودیت است» و سپس جانانان در میان آسمان خالی ناپدید شد.

مدت زمانی بعد فلچر به آسمان پر کشید و خود را با گروه شاگردان جدیدی رو به رو یافت که مشتاق فرا گرفتن بودند.

هرچه بیشتر به خاطر دانستن ماهیت عشق کار می‌کرد، بیشتر می‌خواست به زمین برگردد.

او برگشت و پس از سه ماه هفت شاگرد داشت که همگی طرد شده بودند. جانانان هر شب در ساحل به آن‌ها می‌گفت: «در واقع هر کدام از ما انگاره‌ای از مرغ دریایی عالی‌مقام هستیم. یک انگاره نامحدود. آزادی و پرواز دقیق گامی به سوی بیان طبیعت واقعی است. هر چیز که ما را محدود می‌کند، باید کنار گذاشته شود.»

یک ماه بعد بود که به شاگردانش گفت زمان بازگشت به گروه فرا رسیده است و آن‌ها پرواز کردند.

او جلسه‌های تمرینش را مستقیماً بالای ساحل شورا برگزار می‌کرد و به فشار آوردن روی شاگردانش برای محدودکردن توانایی‌شان می‌پرداخت. تدریجاً شب‌ها دایره دیگری اطراف دایره‌شان شکل گرفت؛ دایره مرغان کنجکاو که در تاریکی برای ساعت‌ها در آنجا می‌ماندند. او برایشان از چیزهای بسیار ساده می‌گفت: «اینکه پرواز حق هر مرغ دریایی است.»

صبح روز بعد، فلچر اولین شاگرد جانانان به او گفت: «در گروه می‌گویند اگر تو پسر خود مرغ عالی‌مقام نیستی، پس تو هزار سال جلوتر از زمانت هستی.» جانانان آهی کشید و پس از سکوتی طولانی گفت: «این نوع پرواز همیشه در اینجا وجود داشته است تا به وسیله هر فردی آموخته شود؛ فردی که مایل به کشف آن باشد. این هیچ ربطی به زمان ندارد.»

یک هفته بعد بود که آن اتفاق افتاد. فلچر در حال نشان دادن اصول پرواز به شاگردان جدید بود که یک پرنده جوان سر راهش قرار گرفت. فلچر برای اجتناب از برخورد با او، با عجله به چپ چرخید و با سرعت دوپست مایل در ساعت به صخره‌های

قلمستون

کبری بابایی

رؤیایی بی‌انتهای

دیرگاهی ست مردهام
جسم من تنها مانده است
دیدگانم کم‌سو
گیسوانم بی‌تاب
این منم آری همان دلخسته تنها
زانوانم سست
دیدگانم تار
ابرها باریدند
حالا من تنها ماندم با پروانه‌های کاغذی
سهراب! قایقت را قرض ده
من به دریا می‌زنم
می‌روم تا سرزمین قصه‌ها
افسانه‌ها
آری این افکار رؤیایی من است
رؤیایی ست بی‌انتهای
رؤیایی ست بی‌انتهای

ریحانه امیدی نژاد، ۱۶ ساله از کنگان

ریحانه عزیز شعری سروده که در آن سادگی، صمیمیت و احساس را به خوبی می‌توان دید. شعری که اگرچه در سطرهای آغازین، تلخ و غمگین است، اما در ادامه به سمت امیدواری پیش می‌رود و این اهمیت زیادی دارد. ریحانه جان لازم است کمی بیشتر به ساختار منسجم در شعرش توجه داشته باشد. خوب است وقتی کلمه‌ای را وارد شعر می‌کند، حواسش به معنی، تصویر و فضایی باشد که دور آن ایجاد می‌شود. یعنی کلمه‌ها و تصویرهایشان را رها نکند. لازم است این تصویر ادامه پیدا کند و کامل شود تا معنا و محتوا توی ذهن ما کامل شود و احساسی که در ما ایجاد شده است، جا بیفتد. وقتی با سرعت از روی کلمه‌ها و تصویرها رد شویم، به قول معروف از این شاخه به آن شاخه بپریم، شعر انسجام و پیوستگی‌اش را از دست می‌دهد. منتظر شعرهای خوب ریحانه خانم هستیم.

تنها

من چه تنها و غم‌آلود شدم
این سؤالی‌ست پر از تکرار
تو چه بی‌روح گذشتی
من دیوانه چه کم داشته‌ام؟
این جهان بی‌رحم است
ساعتی می‌گذرد
من به عکس پر از لبخندت زل زده‌ام
و زمان در گذری برد مرا پیش تو باز
باز می‌گردم به اتاقم و نگاهم تر باز
یادت انگار پر از باران است
بر خیابان زمان می‌گرید
تا که بویت همه جا پر بکند
آخ از آن گل سرخ
دست‌هایم پژمرد
اشک‌هایم همه گم در حسرت تو
غمت آرام مرا می‌خوردم
من چه تنها و غم‌آلود شدم
این سؤالی‌ست پر از تکرار
تو چه بی‌روح گذشتی
من دیوانه چه کم داشته‌ام؟

محمد شاه‌رضا، کلاس دهم از تهران

آقا محمد شاه‌رضا شعر زیبایی سروده است. شعرش را که خواندم، توانستم احساس او را از لابه‌لای سطرها پیدا کنم. البته محمد بیشتر در این شعر احساسش را با توضیح دادن حالت‌هایش بیان کرده است. از تنها ماندن ... غم خوردن ... اشک حسرت ریختن ... و ...

اما گاهی موفق شده است، اتفاق شاعرانه‌تری را ایجاد کند و با استفاده از نشانه‌ها، اشیا و اتفاقات دوروبرش احساسش را بیان کند. او زحمت انتقال حس را روی دوش دنیای اطرافش می‌گذارد. حتی با تخیل این نقش را برای آن‌ها پررنگ‌تر می‌کند. بگذارید برای مثال به یکی از سطرهای شعر توجه کنیم.

«دست‌هایم پژمرد». این سطر را حتی اگر جداگانه و بدون سایر قسمت‌های شعر بخوانیم، باز هم منظور شاعر را درک می‌کنیم و حس و حالش را می‌فهمیم. این نکته، هم به خاطر بار معنایی عبارت است و هم به خاطر تصویری که در ذهنمان می‌سازد. اگر آقا محمد از این دست عبارت‌ها را در اثرش بیشتر به کار ببرد، شعرش به زودی رشد قابل توجهی خواهد داشت.



سرود صبح زمستان

◀ شعر از: اگدن نش

◀ ترجمه: مهدی مرادی

زمستان سرآمد شعبده بازهاست
 که از کنده درخت‌ها آدم برفی می‌آفریند
 از خانه‌ها کیک تولد می‌سازد
 و دست آخر
 می‌آید و روی دریاچه‌ها شکر می‌پاشد.
 نرم و پاکیزه، سفید و یخمکی
 دنیا را می‌گوییم
 برای گاز زدن آماده است! زمستان، فصل جوانی است، مگر نه؟
 و فرصت گرفتن دانه‌های برف با زبان!
 برف! بله! همین برف!
 که فقط وقتی می‌بارد حسابی برف است
 باقی‌اش را دیگر نگویم:
 شل و وارفته و کثیف
 دارد می‌رود و این‌ها همه حرف است!

winter morning poem

Winter is the king of showmen,
 Turning tree stumps
 into snow men
 And houses
 into birthday cakes
 And spreading sugar over lakes.
 Smooth and clean and
 frosty white,
 The world looks
 good enough to bite.
 That's the season to be
 young,
 Catching snowflakes
 on your tongue!
 Snow is snowy when it's
 snowing.
 I'm sorry it's slushy when
 it's going.

دو شعر از «مسعود جعفری»

(۱)

امروز هم نیامدی و باران
 غم انگیزتر از همیشه می‌بارید ...
 در بارانی‌ام فرو می‌روم
 تا تنهایی‌ام را کسی نبیند
 مثل همیشه به خانه می‌رسم و
 خودم را بی تو به خواب می‌زنم ...
 حدس ادامه این شعر کار سختی نیست:
 کاش بودی تا
 گل سرخی برایت می‌آوردم ...

(۲)

جان کندم
 قلبم را پنهان کنم
 اما نشد
 جان کندم
 فراموشت کنم
 اما بیشتر یادم آمد
 جان کندم
 تا دور شوم
 اما نزدیک‌تر شدم ...

رفتن از تو محال است
 وقتی مثل قطره آبی
 در خاکت فرو رفته‌ام...

◀ ابراهیم امینی

شعر افغانستان

میان صاعقه و باد، زیستن دارم
 ز جنس آبله، پیراهنی به تن دارم
 اگر چه سر به سرم نیست هم‌وطن، اما
 هنوز زمزمه‌های «وطن وطن» دارم
 جوار دهکده‌ام، آفتاب را کشتند
 به حال مزرعه میل گریستن دارم
 کجاست پای فرار و کجاست جای قرار؟
 که چند جاده هوای گریختن دارم
 اگر چه شاعر اندیشه‌های تاریکم
 و لیک، پنجره‌ای رو به خویشتن دارم



لطفاً بارکد را
 اسکن کنید!